


ساحرۂ کوہ کھربا

ادبیاتِ جهان - ۲۴۱

رمان - ۲۰۷



سرشناسه: مین هولدم، ویلهلم، ۱۷۹۷-۱۸۵۱ م. Meinhold, Wilhelm, 1797-1851
عنوان و نام پدیدآور: ساحره کوه کهربا/ ویلهلم ماین هولدم؛ ترجمه جواد سیداشرف.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۳۵۹ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۲۴۱. زمان؛ ۲۰۷.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۳۷-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Maria SchweidlerCCDie Bernsteinhexe
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۱۸ م.
موضوع: German fiction -- 18th century
شناسه افزوده: اشرف، جواد، ۱۳۲۴ -، مترجم
رده بندی کنگره: PT
رده بندی دیویی: ۸۳۳/۶
شماره کتاب شناسی ملی: ۹۵۷۶۴۴۲



ساحرۀ کوه کربا

ویلهلم ماین هولدم
ترجمۀ جواد سید اشرف

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۴۰۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Maria Schweidler_Die Bernsteinhexe

Wilhelm Meinhold



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

ویلhelm ماین هولد

ساحره کوه کهربا

ترجمه جواد سیداشرف

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۳

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۰۵۳۷ - ۰۴ - ۰۶۲۲ - ۹۷۸

5 - 0537 - 04 - 622 - 978

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

پیشگفتار

اکنون که این نوشتار بسیار تکان‌دهنده و داستان‌گونه درباره یکی از دادرسی‌های موسوم به «محاکمات ساحره‌ها» را - که من در صفحه عنوان کتاب آن را به حق و به درستی جالب‌ترین نوشتار شناخته شده از این نوع نامیده‌ام - در اختیار خوانندگان می‌گذارم، اجازه می‌خواهم پیش از هر چیز اطلاعات زیر را درباره پیشینه و سرنوشت دست‌نویس نوشتار به آگاهی برسانم:

در روستای کوزه‌رو^۱ واقع در جزیره اوزه‌دُم،^۲ در کلیسایی که قبلاً محل خدمت من بود و نویسنده محترم و گرانقدر این نوشتار در زمانی که اکنون بیش از دویست سال از آن می‌گذرد زعامت آن را بر عهده داشت، در گوشه محراب و در زیر یکی از نیمکت‌های تحتانی منبر، در ارتفاع بسیار کمی از سطح زمین طاقچه‌ای قرار داشت و در این طاقچه دستنویس‌های کهنه‌ای دیده می‌شد که اگرچه من آن‌ها را بارها مشاهده کرده بودم، به خاطر چشم‌های

1. Koserow 2. Usedom

نزدیک‌بینم و نیز به دلیل تاریکی محل، آن‌ها را دفترچه‌های کهنه و رنگ‌ورورفته سرودهای مذهبی می‌پنداشتم که واقعاً هم تعداد زیادی از این‌گونه کتابچه‌ها در این‌جا پراکنده افتاده است. اما در یکی از روزها که در کلیسا به تدریس مشغول بودم، برای نشانه‌گذاری در کتاب اصول دین یکی از شاگردان خردسالم به تکه‌ای کاغذ احتیاج پیدا کردم و چون کاغذ مناسبی پیدا نکردم خادم پیر و تقریباً هشتادساله کلیسایم به سراغ نیمکت مذکور رفت و از زیر آن کتاب کهنه‌ای در قطع رحلی بیرون کشید که تا آن روز هرگز آن را ندیده بودم. خادم پیر بی آن‌که خم به ابرو بیاورد تکه‌ای کاغذ در قطع مناسب از آن کند و به من داد. من فوراً به بررسی کتاب پرداختم و به درستی نمی‌دانم که پس از چند لحظه غور و تفحص در آن کشف گرانبها احساس بُهت و شگفتی‌ام بیشتر بود یا خشم و برآشفستگی‌ام. نسخه دستنویس که در جلدی از چرم خوک صحافی شده بود نه تنها در ابتدا و انتها ناقص بود بلکه متأسفانه از این‌جا و آن‌جا میانه آن نیز در نوبت‌های متعدد هر بار چند ورق کنده بودند. به خادم پیر چنان پرخاش کردم که در عمرم سابقه نداشت، اما او عذر خواست و اظهار نمود سَلَف من، یعنی کشیش قبلی کلیسا، این دستنویس را به عنوان کاغذپاره و برای کندن اوراقش در اختیار او قرار داده، چون نوشتار مذکور از عهد دقیانوس بی‌مصرف در آن گوشه افتاده و او - یعنی خادم کلیسا - غالباً برای بسته‌بندی اشیای روی محراب و غیر آن نیاز به کاغذ داشته و از این حیث در مضیقه بوده است. از این قرار آن کشیش سالخورده و نیمه‌کور نوشتار مذکور را صورت‌حساب‌های قدیمی و تاریخ‌گذشته و بی‌مصرف مربوط به هزینه‌های کلیسا پنداشته

بود. (به‌راستی هم در اصلِ دستنویس چندین صورت‌حساب دیده می‌شود که در نگاه اول ممکن است خواننده را به این دریافت نادرست برساند. به‌علاوه که خودِ دستخط هم به‌سختی قابل خواندن است و رنگ و روی چند جای آن رفته و کاغذش پوسیده شده است.)

به محض رسیدن به خانه به سراغ کشف جدیدم رفتم و پس از آن‌که با تلاش و زحمت زیاد با محتوای نوشتار آشنا شدم و آن را از ابتدا تا انتها مطالعه کردم، مطالب مطرح‌شده در آن مرا به‌شدت برانگیخته و کنجکاو کرد.

خیلی زود این احساس در من قوت گرفت که باید از چگونگی و روال این‌گونه محاکمات، دربارهٔ روند رسیدگی به اتهام جادوگری و دربارهٔ سراسر دوره‌ای از تاریخ که این پدیده در آن رایج و شایع بود اطلاعات بیشتری کسب کنم. اما هرچه بیشتر در تاریخ این ماجرای شگفت‌انگیز مطالعه و مذاقه کردم، بیشتر و بیشتر پریشان‌فکر و سردرگم گردیدم. نوشتارِ کم‌مایه و مبتذلِ بکر^۱ (جهانِ مسحور)، محتوای محتاطانهٔ کتاب هورست^۲ (دایرة‌المعارف سحر و جادو) و نیز سایر کتب مشابهی که به سراغشان رفتم سردرگمی مرا کاهش ندادند، بلکه حتی بر پریشانی فکرم افزودند.

مسئله تنها درکِ ماهیت عمیقاً شیطانی و تباه‌اعمالی نیست که در سرتاسر اکثر این ماجراهای هولناک مشاهده می‌گردد و خوانندهٔ هشیار و علاقه‌مند را به بهت و وحشت وامی‌دارد. در این جا قوانین ابدی و بلا‌تغییرِ احساسات بشری و کردار انسانی هم

1. Bekker 2. Horst

غالباً به گونه‌ای چنان قهرآمیز ملغا و بی‌اثر می‌شوند که عقل به معنای واقعی کلمه فلج و قوهٔ درآ که بیچاره می‌گردد. برای نمونه، به صورت جلسات اصلی و تقطیع نشدهٔ یکی از این محاکمات اشاره می‌کنم که یکی از دوستان حقوقدانم آن‌ها را در بایگانی وزارتخانهٔ ایالت خود ما پیدا کرده است. در این مدارک ماجرای مادری قلمی شده که پس از آن‌که شکنجه‌ها را از سر گذرانده، واپسین مراسم قربان‌المقدس را نیز به جا آورده و در آستانهٔ صعود بر خرمن چوب و سوختن در آتش است، احساسات مادری را چنان فراموش می‌کند و کنار می‌گذارد که یگانه دختر عزیزش را، که دوشیزه‌ای پانزده‌ساله است و هیچ‌کس به او شک ندارد و در مظان هیچ اتهامی نیست، عامداً و با این توجیه که دچار عذاب وجدان شده و می‌خواهد روح جاودانهٔ دخترش را از آتش جهنم نجات دهد، ساحره می‌نامد و به جادوگری متهم می‌کند. اعضای محکمه که به‌حق از این مورد عجیب، که تا آن روز پیش نیامده بود و شاید هم هرگز تکرار نگردد، شگفت‌زده گردیده بودند، مادر را به منظور آزمودن صحت مشاعر و سلامت عقل به گروهی از کشیش‌ها و اطبا می‌سپارند. مدارک کارشناسی این هیئت، که حاکی از سلامت جسم و جان مادر است، هنوز هم در پروندهٔ مذکور موجود است. آن دختر بخت‌برگشته، که الیزابت هِگل^۱ نام دارد، نهایتاً بر اساس اظهارات مادر و اتهامات وارده از سوی وی، واقعاً هم اعدام گردید. این عقیدهٔ رایج در سال‌های اخیر که می‌کوشد علت و ماهیت چنین پدیده‌هایی را با تشبُّث به مقولهٔ «مغناطیس حیوانی»^۲

1. Elisabeth Hegel

۲. مغناطیس حیوانی نیرویی فرضی با منشأ عالمگیر است که به عقیدهٔ طرفدارانش

توضیح دهد به هیچ وجه کافی و قانع کننده نیست. مثلاً ذات و طبیعت عمیقاً اهریمنی لیزه کولکن^۱ پیر در نوشتار پیش رو را چگونه می توان از فرضیه مغناطیس حیوانی استنتاج نمود؟ ذات و ماهیتی به نهایت پلشت که از دیدگاه خرد انسانی به کلی غیر قابل درک است، اما در عین حال به خوبی نشان می دهد که چرا کشیش پیر راوی ماجرا به رغم اثبات خدعه و فریب وحشتناکی که به محکومیت دخترش منجر گردید همچنان با تعصبی در حد اعتقاد به خدا و مسیح به وجود سحر و جادو معتقد و پایبند است.

مردم در سده های نخستین قرون وسطی درباره ساحره ها یا چیزی نمی دانستند یا بسیار کم می دانستند. جنایتی به نام جادوگری اگر هم گاهی رخ می داد با عقوبتی سبک مجازات می شد و کارل کبیر (شارلمانی) به توصیه اسقف های دربارش ساحره ها را آن قدر در زندان نگه می داشت تا واقعاً و از ته دل توبه می کردند و سپس رهایشان می کرد. تازه اندکی پیش از ظهور رفرماسیون یا جنبش اصلاحات دینی بود که پاپ اینوسنس هشتم در اواخر سال ۱۴۸۴ م فرمان تدوین و انتشار رساله مشهور و مخوف موسوم به پُتک ساحره ها^۲ را صادر نمود. طبق رهنمودهای این رساله بود که نه تنها در مناطق کاتولیک نشین، بلکه — شگفتا! —

می تواند، مشابه آنچه نیروی الکترومغناطیس در طبیعت عمل می کند، در بدن انسان قطبیت ایجاد نماید و بیماری هایی را که بر اثر اختلال در «نیروی زندگی» ایجاد شده اند درمان کند. این فرضیه در سده هجدهم محبوبیت فراوان داشت، اما از اواسط سده نوزدهم از اهمیت آن و روش درمانی مبتنی بر آن کاسته شد، ولی گوشه هایی از آن هنوز هم در عقاید اسوتریکی و در طب غیر مدرسه ای باقی است. (تمام پانوشته های کتاب از مترجم است.)

ایضاً در جوامع مسیحیانِ پروتستان، که بجز این مورد اساساً از هر چیزی که از آن بوی کاتولیسیسم برمی‌خاست در حد نهایت متنفر بودند، روحانیون با شدت و حدتی متعصبانه به تفتیش عقاید پرداختند و چیزی نگذشت که محاکم تفتیش عقاید پروتستان‌ها در بی‌رحمی و قساوت دست کاتولیک‌ها را هم از پشت بستند تا سرانجام از سوی کاتولیک‌ها یسوعی دلاوری به نام اسپه^۱ و در صفوف پروتستان‌ها - البته هفتاد سال دیرتر - جناب توماسیوس^۲ راه را به تدریج بر این پدیده شوم سد کردند.

پس از آن‌که با علاقه و پشتکار فراوان در مقولهٔ سحر و جادو بسیار غور و تفحص نمودم، نهایتاً به این نتیجه رسیدم که در میان آن‌همه نوشتار، صورت‌جلسه و توصیف بعضاً ماجراجویانه و تخیلی، هیچ شرح و توصیفی به لحاظ جذابیت و نزدیک بودن به واقعیت به پای همین «ساحره کهربایی» من نمی‌رسد. تصمیم گرفتم سرنوشت دست‌اندرکاران این ماجرا را در قالب یک داستان نیمه‌کوتاه^۳ به رشتهٔ تحریر درآورم. اما خوشبختانه خیلی زود از خود پرسیدم: اما چگونه؟ آیا خود این نوشتار در حقیقت و به‌خودی‌خود جالب‌ترین داستان نیمه‌کوتاه مورد نظر من نیست؟ به خود گفتم: داستان را در همان شکل و قالب اصلی و قدیمی‌اش حفظ کن، هرچه را برای خوانندهٔ معاصر جذاب و دلپسند نیست و نیز مطالبی را که همه می‌دانند حذف کن و اگرچه نمی‌توانی مطالب صفحات گمشدهٔ ابتدا و انتهای کتاب را بازیابی کنی، سعی کن از فحوای نوشتار و منطق داستان نتیجه بگیری، شاید بدین ترتیب

بتوانی مطالب موجود در صفحات گمشده وسط کتاب را در ذهن پیرورانی و تکمیل کنی. سپس با همان شکل و سیاق اصل نوشتار و با همان زبان و قلم نویسنده پیر کتاب مطالبت را چنان در نوشتار بگنجان که تفاوت در چگونگی شرح وقایع و اضافات تو به سادگی جلب نظر نکند.

من با رنج و زحمت بسیار و پس از بسی تلاش های عبث و ناکام به این رهنمود عمل کردم، اما این را که من در کجای کتاب و در چه صفحاتی دست برده ام افشا نمی کنم چون ممکن است افشای این مطلب از علاقه بسیاری از خوانندگان به تاریخ بکاهد. اینک این نوشتار را که هم از نور بهشت منور و هم از آتش جهنم گداخته و سوزان است به خوانندگان علاقه مند تقدیم می کنم.

ماین هولد

دیباچه

رونوشت دستنویسِ پیشِ رویتان، که بدبختانه شش فصل نخست آن مفقود است و نویسنده در صفحات پیشین و گم‌شده آن بدون شک به شرح وقوع و شیوع جنگ سی‌ساله در جزیرهٔ اوزه‌دُم پرداخته بود، با عنوان «غارتِ شاهانه» آغاز گردیده و چنین ادامه یافته است:

... چمدان‌ها، صندوق‌ها و گنجه‌ها همگی به‌زور باز شده و شکسته گردیده و حتی قبای کشیشی من نیز پاره شده بود، به طوری که به‌شدت وحشت‌زده و مضطر گردیده بودم. اما آنان خوشبختانه نتوانستند دختر بیچاره‌ام را پیدا کنند چون او را در طویلهٔ تاریکی پنهان کرده بودم که در غیر این صورت تنها خدا می‌داند چه درد جانکاه دیگری بر دردهایم افزوده می‌گردید. حال اما چون به‌شدت گرسنه بودم خطاب به جناب فرماندار ویتیش فون آپل‌من^۱ به نشانی پوداگلا^۲ [قصری در جزیرهٔ اوزه‌دُم که قبلاً

1. Wittich von Appelmann 2. Pudagla

صومعه مشهوری بود]^۱ نامه نوشتم و از او خواستم آنچه را عالیجناب حضرت دوک فیلیپوس یولیوس از محل عواید صومعه بوداگلا برایم در نظر گرفته است، یعنی ۳۰ شِفِل^۲ جو و ۲۵ مارک نقره، به من مسترد کند چون مقام نامبرده تا به امروز از تحویل اقلام مذکور به اینجانب امتناع کرده زیرا که وی فردی بسیار سختگیر با رفتاری غیرانسانی است – اما نامبرده به من جواب نداد و اگر هینریش سِدِن^۳ برایم کلاه نگردانده بود [در کلیسا برایم صدقه جمع نکرده بود]، از گرسنگی می‌مردم. خداوند در قیامت به آن مرد نیکوکار جزای خیر دهد. این مرد خدا در آن زمان پیر شده بود و از دست زوجه شرورش لیزه کولکن بسیار در عذاب بود، چون در همه جا شایع بود که ضعیفه نامبرده مدت‌های مدید با ویتیش آپل من سرو سِرّی داشته و در روابط نامشروع با او به سر برده بود. باید دانست که آپل من مردی رذل و هوسران و علی‌الخصوص موجودی بسیار زنباز بود و پُر واضح است که چنین شخصی از برکات الهی بی‌بهره می‌ماند. باری، همین سِدِن مذکور برایم ۵ قرص نان، ۲ قطعه گوشت دودی و یک غاز و نیز یک شقه گوشت دنبه دار نمک‌زده آورد. اما از من خواست او را از سر زوجه‌اش در امان بدارم، چون آن ضعیفه می‌خواست نیمه از آن اقلام را برای خود بردارد و چون او – یعنی سِدِن پیر – ممانعت

۱. مطالبی که درون [] آمده اضافات و توضیحات نویسنده داستان (ویلهم ماین‌هولد) و نیز مطالب درون () اضافات و توضیحات راوی اصلی داستان (کشیش آبراهام شوایدلر) است.

۲. scheffel: مقیاس حجمی قدیمی برای اندازه‌گیری غلات معادل با ۵۰ تا ۲۲۰ لیتر.

نموده بود، لیزه نفرینش کرده و گفته بود امیدوار است همسرش به صداع^۱ مبتلا گردد و او بلافاصله پس از این نفرین درد‌گزنده‌ای در شقیقه راستش احساس کرده بود و اضافه کرد که نیمه صورتش اکنون و در این فاصله سفت و متورم گردیده است. من، همان‌طور که وظیفه و شایسته هرکشیش خوب و هرچوپان روح مردم است، از شنیدن این خبر ناراحت و نگران شدم و از او پرسیدم آیا او بر این باور است یا شاید احتمال می‌دهد که زوجه‌اش با شیطان لعین رابطه دارد و قادر به سحر و جادوست. اما او سکوت کرد و فقط شانه‌ای بالا انداخت. بنابراین لیزه پیر را نزد خود فراخواندم که موجودی دراز قامت و لاغر است، شصت سال از سنش می‌گذرد و چشمانی لوچ و برآمده مانند چشم وزغ دارد به طوری که نمی‌تواند مستقیم به صورت کسی نگاه کند. اما با آن‌که مفصلاً با کلام خدا به او هشدار دادم و نصیحتش کردم، حتی یک کلام هم بر زبان نیاورد، ولی هنگامی که نهایتاً از او پرسیدم: «بالاخره می‌خواهی سحر و نفرینی را که شوهرت به آن مبتلا شده باطل کنی (چون من از پنجره آن بیچاره را می‌دیدم که در خیابان روستا مثل دیوانگان سراسیمه می‌دوید) یا می‌خواهی که من ماجرا را به گوش مأموران حکومتی برسانم؟» ناچار زبان باز کرد و قول داد بیماری همسرش خیلی زود بهبود خواهد یافت (امری که به واقع نیز محقق گردید). سپس از من خواست مقداری گوشت دنبه‌دار و کمی نان به او بدهم و گفت که سه روز است جز زبانش چیزی را به دندان نگرفته و حتی یک لقمه غذای گوشت‌دار در دهان نگذاشته

۱. میگردن (به آلمانی قدیم: Kopfgicht).

است. دخترم یک عدد نان و مقداری به اندازه پهنای دو دست گوشت دنبه دار به او داد، اما این مقدار ظاهراً برایش کافی نبود و به نشانه اعتراض چیزهای مشکوکی زیر لب زمزمه کرد. دخترم که ناراحت شده بود به او گفت: «تو ساحره پیر و بدجنس اگر راضی نیستی، گورت را گم کن و اول به شوهرت کمک کن! ببین آن بدبخت چطور سرش را روی حصار خانه تسابل گذاشته و از شدت درد پا بر زمین می‌کوبد!» عجوزه با شنیدن این سخن به راه افتاد و رفت، اما ضمن رفتن دوباره از لای دندان آهسته گفت: «آره، کمکش می‌کنم. به تو هم کمک می‌کنم!»

آن جا که سربازان امپراتور آخرین دار و ندارم
 رامی دزدند و حتی در کلیسا را هم می شکندند و
 جام مقدس را به سرقت می برند، و نیز آنچه
 افزون بر این اتفاق افتاد.

پس از چندین روز، آن گاه که باقیمانده قوت لایموتمان هم تقریباً به
 انتها رسیده بود، آخرین گاو من نیز سقط شد (سایر گاوهایم را
 همان طور که پیش تر ذکر کردم قبلاً گرگ ها دریده و بلعیده بودند).
 البته این ظنّ باقی ماند که شاید لیزه به حیوان آسیبی رسانده بود،
 چون آن گاو یک روز پیش از آن در سلامت کامل علف خورده بود.
 اما چون من نمی خواهم به کسی تهمت بزنم، این ظنّ را از ذهنم
 می زدایم زیرا که شاید هم این خسران نتیجه تنبیه عادلانه حضرت
 باری تعالی و نشانه خشم بحق او بر این حقیر بوده است - باری،
 بدین ترتیب من اینک بار دیگر به نهایت ذلت و بیچارگی گرفتار

شده بودم، و هنگامی که ناگهان فریاد و ضججه به آسمان برخاست که گروهی از سربازان امپراتور بار دیگر به اوکه ریتسه^۱ سرازیر شده، به غارت و چپاول پرداخته و نیمی از خانه‌های روستا را به آتش کشیده‌اند، دخترم ماریا به گریه افتاد و گریه‌های سوزناکش جگرم را بیشتر سوزاند و قلبم را دوچندان به درد آورد. با شنیدن این خبر بیش از آن خود را در خانه محقرم محفوظ و ایمن احساس نکردم و پس از آن‌که از صمیم قلب به درگاه خدا دعا کردم و خود را به او سپردم، همراه دخترم و خدمتکار پیرم ایلزن^۲ به سوی اشترکلبرگ^۳ [کوهی نسبتاً بلند در کنار دریا و در نزدیکی کوزه‌رُو] راه افتادم. من در آن‌جا از مدتی قبل برای خودمان حفره‌ای شبیه به یک غار کوچک پیدا کرده و در نظر گرفته بودم که بوته‌های توت وحشی خیلی خوب از نظرها پنهانش می‌داشت تا در صورت نیاز و اگر در پی حمله سربازان از خانه تارانده شدیم بتوانیم در آن‌جا پناه بگیریم. از این رو هر آنچه از مایحتاج زندگی مان باقی مانده بود همراه بردیم و با آه و ناله به جنگل روی آوردیم. اما خیلی زود پیرمردان و پیرزنان روستا همراه با کودکان خردسال در پی ما به جنگل آمدند و در آن‌جا بود که فریاد گرسنگی خردسالان را به گوش شنیدم. این تیره‌بختان هنگامی که به چشم خود دیدند دخترم روی کنده درختی نشست و کفی نان و تکه‌ای گوشت به دندان گرفت، با شکم گرسنه دوان دوان پیش آمدند، دست‌گذاری دراز کردند و فریاد زدند: «Uck hebben, uck hebben!» [من هم می‌خوام، من هم می‌خوام!] از آن‌جا که تماشای چنین درماندگی

1. Ückeritze 2. Ilsen 3. Streckelberg

بی‌حدی مرا به شدت آزرده و زجر داد، مانع دخرتم نشدم و اجازه دادم هرچه نان و گوشت با خود آورده بودیم میان کودکان گرسنه تقسیم کند. ولی البته پیش از آن کودکان را واداشتم دعای «چشمان همگان در انتظار توست» [مزامیر ۱۴۵: ۱۵ و ۱۶] را تلاوت کنند و سپس دربارهٔ مضمون این مناجات موعظه‌ای تسلی‌بخش هم خطاب به سالمندان ایراد کردم با این محتوا که خداوند ما همان‌گونه که اکنون شکم کودکانتان را سیر کرد بدون شک به روی شما هم دری خواهد گشود تا از گرسنگی نجات یابید، البته به این شرط که حتی لحظه‌ای توکل به خدا را از یاد نبرید.

اما تأثیر این سخنان تسلی‌بخش دوام چندانی نداشت. چون پس از آن‌که حدود دو ساعت در غار و در اطراف آن برآسودیم زنگ‌های کلیسای روستا با طنینی چنان غم‌انگیز به صدا درآمد که قلب همگان از درد و غم لبریز گردید. در این فاصله صدای شلیک تیر هم به گوش رسید و در پی آن فریاد مردمان و پارس سگ‌ها هم به آسمان برخاست به طوری که عموماً به این نتیجه رسیدیم که دشمن به میانه و مرکز روستا رسیده است. بنابراین من با توجه به اوضاع همهٔ وقت خود را صرف آرام کردن ضعیف‌ها کردم تا مبادا با ضجه و شیون بیهودهٔ خود پناهگاهمان را به دشمن غدار بروز دهند، علی‌الخصوص که اکنون کم‌کم بوی دود هم به مشام می‌رسید و شعلهٔ بلند آتش از لابه‌لای درختان به چشم می‌خورد. لذا پاش^۱ پیر را به بالای کوه فرستادم تا به اطراف نظری بیفکند و ببیند اوضاع از چه قرار است. البته اکیداً توصیه کردم دقت کند تا از

روستا کسی نتواند او را مشاهده کند چون هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود. وی قول داد مراتب را رعایت کند و اندکی بعد با این خبر بازگشت که حدود ۲۰ سوار مسلح را دیده است که شتابان از روستا دور شده و به سوی دامه‌رُو^۱ روانه‌اند، اما از قرار معلوم هنوز هم نیمی از روستا در شعله‌های آتش می‌سوخت. وی سپس افزود که اما به حکمت شگفت خداوند و لطف بی‌نهایت او در بالای کوه پرندگان بسیار زیادی را دیده است که در بوته‌زارها و در میان شاخ و برگ درختان سرو کوهی لانه کرده‌اند و گفت چنانچه بتوانیم این پرندگان را صید کنیم، می‌توانیم از گوشت آن‌ها برای همه غذای بسیار لذیذی تهیه نماییم. پس من شخصاً به بالای کوه رفتم و پس از آن‌که همه چیز را مطابق گفته‌های وی یافتم و نیز مشاهده کردم که به یاری خداوند رحمان آتش در روستا رو به خاموشی است و لذا خانه کوچک این حقیر نیز، برخلاف آنچه شاید شایسته و سزاوار من بود، هنوز پابرجاست، فوراً از کوه پایین آمدم، به جماعت نوید و تسلی دادم و گفتم: «خداوند نشانه‌ای بر ما نمایان فرموده و اراده کرده است همان‌گونه که در صحرای سینا بر قوم بنی اسرائیل طعام فرورستاد ما را نیز از مائده بی‌نهایت خویش بی‌بهره نگذارد، زیرا که از سوی دریا برای ما دسته‌ای چنان بزرگ از باسترک‌ها روانه نموده که به هر درخت و بوته‌ای نزدیک می‌شوی غوغویشان را می‌شنوی.» سپس پرسیدم: «اکنون چه کسی حاضر است به روستا برود و موی گردن و دم‌گاو سقط‌شده مرا - که لاشه‌اش در پشت خانه‌ام افتاده است - قیچی کند و

1. Damerow

بیاورد؟» (چون موی یال اسب در هیچ جای روستا یافت نمی شد زیرا سربازان دشمن مدت ها قبل همهٔ اسب ها را دزدیده یا کشته بودند.) اما هیچ کس حاضر به انجام دادن این کار نشد چون ترسشان بیشتر از گرسنگی شان بود. سرانجام ایلزه^۱ خدمتکار پیر من دامن همت به کمر زد و گفت: «من به روستا می روم چون در مسیر دین خدا راه می روم و هراسی به دل ندارم. فقط عصای خوب و محکمی به من بدهید.» پاش پیر عصایش را به او داد و ایلزه سرودخوانان به راه افتاد که «ای خدای پدر، با ما باش و بر ما رحم آور» و خیلی زود در پشت بوته ها از نظر ناپدید گردید.

من در این فاصله به جماعت امر کردم فوراً دست به کار شوند و از شاخه های درختان و بوته ها ترکه های باریک و نرمی ببرند و آماده کنند و نیز تمشک وحشی بچینند، چون اکنون مهتاب همه جا را نورانی کرده بود و همه جای محل اقامتمان پر بود از بوته های تمشک وحشی و درختان زبان گنجشک. اما من و دخترم وظیفهٔ حفاظت از کودکان را به عهده گرفتیم چون آنان در تاریکی شب از حملهٔ گرگ ها در امان نبودند. بنابراین آتش بزرگی برپا کردیم، دور آن نشستیم و به آن جماعت خردسال اصول دین آموختیم، که ناگهان از پشت سرمان صدای شکسته شدن شاخه ها و گام های سنگین برخاست. دخترم وحشت زده از جا پرید، دوان دوان فرار پیشه کرد، فریاد برآورد: «!Proh dolor, hostis»^(۱) و خود را در تاریکی غار پنهان نمود. اما آنان دشمن نبودند، کسانی بودند که در

۱. استفاده از گونه های مختلف نام اشخاص یا مکان ها در کتاب قطعاً عمدی است، چراکه نویسنده ادعا کرده داستان رونوشتی از دستنویسی قدیمی است. این امر در مورد سایر اسامی و نام شهرها در کل کتاب صادق است.

روستا مانده و اینک آمده بودند تا ما را از آنچه رخ داده بود باخبر کنند. لذا فوراً خطاب به دخترم فریاد زدم: «(Emergas, amici!)» [«برگرد و خود را بنما، اینان دوستان اند!»] و او نیز فوراً شادمان نزد ما برگشت و در کنار من دور آتش نشست. آن‌گاه دستیار من هینریش سیدن گزارشی از آنچه رخ داده بود ارائه نمود و گفت که زندگی خود او تنها به برکت مساعی زوجه‌اش لیزه کولکن نجات یافته است، اما یورگن فلاتو،^۱ خیم بورزه،^۲ کلاس پر^۳ و خیم زاید ریتس^۴ به دست سربازان دشمن کشته شده‌اند و جسد فرد اخیرالذکر هنوز در کنار محراب کلیسا افتاده است. آن غارتگران و آدمکشان آتش افروز ده خانه را آتش زده و به خاکستر تبدیل نموده بودند و این‌که همه روستا طعمه حریق نشده نیز نه به سبب کوتاهی آنان بلکه به این دلیل بوده است که باد در جهت باب طبع آنان نوزیده بود. آن از خدابی خبران با طعنه و تمسخر زنگ‌های کلیسا را به صدا درآوردند تا شاید کسی برای اطفای حریق به خیابان بیاید و حقیقتاً نیز چنین شد و هنگامی که راوی خبر همراه سه مرد جوان برای همین منظور خود را به شعله‌های آتش رساندند، سربازان تفنگ‌هایشان را به سوی آنان نشانه گرفتند و شلیک کردند. اما به لطف و یاری خداوند تیر دشمن به هیچ‌یک از آنان اصابت نکرد. سه جوان همراه راوی فوراً از روی دیوار پریدند و خود را به جای امنی رساندند، اما سربازان خود او – یعنی هینریش سدن – را دستگیر کردند و حتی تفنگ‌هایشان را هم به سوی او نشانه رفتند. اما در همان لحظه زوجه‌اش لیزه کولکن

1. Jürgen Flatow 2. Chim Burse 3. Clas Peer

4. Chim Seideritz

همراه شخص دیگری از کلیسا بیرون آمد و با تکان دادن سر و دست حواس سربازان را پرت کرد و بدین ترتیب جان او نجات یافت. اما سربازان دشمن لینه هِبرس^۱ را که تازه زاییده بود در همان بستر زایمان با ضربات خنجر کشتند و نوزاد او را بر سرنیزه تفنگ‌هایشان به سیخ کشیدند و آن را از بالای دیوار خانه کلاس پر به گزنه‌زار پرتاب کردند که جسد تا زمان برگشتن سربازان هنوز هم همان‌جا افتاده بود. از این قرار اکنون در سراسر روستا حتی یک موجود زنده هم نفس نمی‌کشد و از آن هم بدتر حتی یک لقمه نان هم باقی نمانده است. به طوری که اگر سروران و بزرگان به حال زار مردم رحم نکنند و چاره‌ای نیندیشند، همگی ناگزیر به فجیع‌ترین وجه ممکن از گرسنگی تلف خواهند شد. (حال آیا هنوز هم کسی هست که ادعا کند این ستمگران بی‌رحم مسیحی‌اند و خدا را می‌شناسند؟)

پس از آن‌که سخن راوی به پایان رسید (که البته واضح است سخن او با چه گریه‌ها و ضجه‌هایی همراه بود) درباره وضعیت خانه‌ام سؤال کردم، اما نه او و نه دیگران اطلاعی در این مورد نداشتند جز این‌که خانه هنوز پایرجاست. لذا در خلوت دل آهی کشیدم و از راوی تشکر کردم. سپس از سدن پیر پرسیدم زوجه او چرا و به چه منظوری در آن بحبوحه به کلیسا رفته بود و چون پاسخ شنیدم که زوجه‌اش هنگام خروج از کلیسا ولگردانی را دیده بود که هر دو جام مقدس و نیز بشقاب مخصوص اجرای مراسم قربان‌المقدس را در دست داشتند و به یغما می‌بردند، چیزی

1. Lene Hebers

نمانده بود که از فرط اندوه قالب تهی کنم. در این مورد به لیزه، که او هم در این فاصله دزدانه از میان بوته‌ها بیرون خزیده بود، شدیداً پرخاش کردم. اما او گستاخانه پاسخ داد آن دزدان ناشناس او را به زور وادار کرده بودند درب کلیسا را باز کند و او مجبور به انجام این کار شده بود چون همسرش به پشت دیوار خزیده و پناه گرفته بود و کس دیگری هم در آن جا نبود که از او کمک بطلبد. به روایت آن عجوزه، غریبه‌ها فوراً به سراغ محراب رفته بودند و از آن جا که یکی از سنگ‌های کف محراب به درستی سر جای خود قرار نداشت - که البته این ادعا دروغ محض است - آنان فوراً با شمشیرهایشان به کندن زمین پرداختند و آن قدر ادامه دادند تا سرانجام مخفیگاه جام‌ها و بشقاب مقدس را پیدا کردند. البته من نمی‌خواهم این احتمال را هم منتفی بدانم که شاید کس دیگری جای اشیای مقدس را به دزدان نشان داده باشد. بنابراین روا نمی‌دانم همیشه لیزه را مقصر بدانم و او را متهم کنم.

در این فاصله پیرمردان و پیرزنان هم با مقدار زیادی تمشک وحشی سر رسیدند و خدمتکار پیرم نیز با موی دُم و گردن گاو وارد شد و اطلاع داد دشمن خانه‌ام را از بالا تا پایین زیر و رو کرده، پنجره‌ها را شکسته، کتاب‌ها و دستنویس‌ها را به خیابان ریخته و به کتافت و مدفوع آلوده کرده و حتی درها را هم از پاشنه بیرون آورده است. اما ناراحتی من از شنیدن خبر این خسارت‌ها به مراتب کمتر از دردِ از دست دادن جام‌ها و بشقاب مقدس بود. پس به خدا پناه بردم و به جماعت توصیه کردم با شاخه‌های نازک درخت و با مو و ترکه تله بسازند تا فردا صبح به یاری خدای مهربان به شکار بپردازیم. خود من هم تا نیمه شب به بریدن و

تراشیدن ترکه‌های نازک پرداختم و چون تعداد زیادی از آن‌ها را آماده کرده و خسته شده بودم اجرای دعای شب را به دستیارم هینریش سدن واگذار کردم. همه ما زانو بر زمین زدیم و به مناجات او گوش سپردیم. در نهایت من هم دعایی خواندم و سپس به جماعت هشدار دادم هم مردها و هم علی‌الخصوص زن‌ها حتماً برای محافظت از خود در برابر سرما (چون اکنون ماه سپتامبر فرا رسیده بود و باد نسبتاً سرد و تندی از جانب دریا می‌وزید) ساعت‌های شب را در پشت بوته‌ها پناه بگیرند. خود من هم همراه دخترم و خدمتکارم به درون غار رفتیم و خوابیدیم. اما هنوز مدتی از خوابم نگذشته بود که با صدای ناله سدن پیر بیدار شدم که از قرار معلوم به قولنج شدیدی مبتلا شده بود. بنابراین از جا برخاستم و بسترم را در اختیار او گذاشتم و دوباره در کنار آتش نشستم و به تراشیدن ترکه و ساختن حلقه برای صید پرداختم تا این‌که نیم‌ساعتی خواب مرا درگرفت و سپیده صبح سر زد و معلوم شد حال پیرمرد هم بهتر شده است. من هم آماده شدم و به راه افتادم تا جماعت را برای خواندن نماز صبح از خواب بیدار کنم. قرار بود این بار پاش پیر اجرای مناجات صبح را بر عهده بگیرد، اما معلوم شد او آمادگی کافی ندارد چون نتوانست به خوبی وظیفه‌اش را انجام دهد و من مجبور شدم به او کمک کنم. در این مورد که آیا نامبرده متن دعای سحر را از یاد برده بود یا این‌که ترس موجب این کوتاهی شده بود حرفی نمی‌زنم. باری، پس از آن‌که همگی از صمیم قلب به درگاه خدا نیایش کردیم، فوراً به کار پرداختیم، حلقه‌هایی را که با ترکه نرم و رشته‌های مو ساخته بودیم در لابه‌لای شاخه‌های درختان جاسازی کردیم و در پشت و

زیر آن‌ها تمشک وحشی آویختیم. دخترم نیز در این مدت به نگهداری از کودکان و یافتن تمشک پرداخت تا با آن به جای صبحانه شکمشان را سیر کند. حال باید دانست که مسیر حرکت ما از میان بوته‌ها به سوی کوره‌راه منتهی به روستای اوکه‌ریتسه ادامه داشت و اکنون تو ای خواننده این نوشتار، چشم بصیرت بگشا و بار دیگر لطف عجیب و بی‌کران خدا را مشاهده کن! ماجرا از این قرار بود: من در حالی که تبر به دست (این تبر متعلق به سدن بود که آن را همان روز صبح از روستا به آن‌جا آورده بود) مسیر ذکرشده را می‌پیمودم، ناگهان یک عدد نان روی زمین دیدم که طول آن به درازای بازوی یک مرد رشید می‌رسید و کلاغی به آن نوک می‌زد. شک نبود که این نان روز قبل از کوله‌پشتی یکی از مردان مسلح امپراتور بر زمین افتاده و آن سرباز بی‌خبر از فقدان جیره خوراکی‌اش به راهش ادامه داده بود؛ زیرا که هنوز هم رد عبور و جای پای تازه اسب روی زمین قابل مشاهده بود. باری، من نان را از زمین برداشتم و آن را چنان تند و دزدانه در زیر قبایم پنهان کردم که نه پاش، که با اندکی فاصله پشت سرم راه می‌رفت، متوجه حرکت من شد و نه دیگران، که با فاصله‌ای کمابیش اندک پشت سر او راه می‌رفتند. حال پس از آن‌که تله‌ها را در ساعات اول بامداد لابه‌لای شاخه‌های درختان مستقر کردیم، چند ساعت بعد، یعنی در ساعات نیمروزی، تعدادی چنان پرشمار پرنده در تله‌ها گرفتار شده بود که کتبه برو،^۱ که هنگام جمع‌آوری پرنندگان در کنار من راه می‌رفت، نتوانست همه آنچه را من از تله بیرون می‌آوردم

در پیشبند پیراهنش جای دهد و در آن طرف هم جیب‌های قبای پاگلِس^۱ پیرمرد جای کافی برای انباشتن صید نداشت. پس از آن دخترم همراه سایر زنان در گوشه‌ای نشستند و به کندن پرهای پرندگان پرداختند و چون به نمک هم نیاز بود (زیرا اکثر کسانی که در آن جا بودند از مدت‌ها پیش حتی ذره‌ای نمک هم نچشیده بودند) دخترم از چند تن از مردان خواست به ساحل دریا بروند و از چاله‌ای که از دسترس پرندگان و جانوران در امان است و آب آن به مقدار زیاد تبخیر شده کمی آب شور دریا بیاورند و این درخواست عملی گردید. ما پرندگان صیدشده را در این آب شور خوابانیدیم و سپس آن‌ها را روی آتش بزرگی کباب کردیم و باید اعتراف کنم که بوی شیرین دود کباب آب از دهان همه ما که از مدتی پیش غذایی نخورده بودیم سرازیر کرد.

پس از آن، هنگامی که صرف غذا به پایان رسید و مردم روی زمین به استراحت پرداختند، خطاب به آنان گفتم: «ای مردم، شما دیدید همان خداوندی که در قلب صحرا بر قوم بنی اسرائیل مانده فروفرستاد همچنان برکتش برقرار است و امروز بر شما نیز گوشت تازه کبوتر ارزانی داشت. پس ای کاش معجزه دیگری هم رخ می‌داد و خداوند، همانند آنچه در صحرای سینا رخ داد، از آسمان قطعه‌ای نان 'مانا' بر شما فرومی‌فرستاد. حال ای خلق خدا بگویید و اقرار کنید: اگر چنین معجزه‌ای واقعاً رخ دهد آیا حاضرید عهد ببندید که هرگز از لطف خداوند نومید نشوید و آیا حاضرید همه درماندگی‌ها و بیچارگی‌ها را، همه تشنگی‌ها و

گرسنگی‌هایی را که از این پس نیز خدا، لابد از روی حکمت و اراده خداوندی‌اش، بر شما فرو خواهد فرستاد، با جان و دل تحمل کنید؟» همه حاضرین پاسخ دادند: «آری، البته که حاضریم!» و من دوباره گفتم: «آیا حاضرید با صداقت عهد ببندید که چنین خواهید کرد؟» همگی در پاسخ دوباره گفتند: «آری، حاضریم!» آن‌گاه من اشک‌ریزان نان را از زیر قبایم بیرون آوردم، آن را بالای سر گرفتم و فریاد زدم: «پس تو ای جمع مفلوک و بیچاره، بین و باور کن که منجی تو به وسیله من چه نان 'مانای' لذیذ و شیرینی برایت فرستاده است!» که در نتیجه همه ضجه زدند و فریاد کشیدند و گریه سر دادند و کودکان نیز دوباره جست‌وخیزکنان به سویم یورش آوردند و فریاد زدند: «Kiekt Brot, kiekt Brot!» [«نگاه کن، نان، نگاه کن، نان!»] از آن‌جا که خود من هم چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودم که نمی‌توانستم مشخصاً دعا کنم، به دختر پاش گفتم به جای من دعای شکرانه را قرائت کند. در این فاصله دخترم ماریا نیز نان را قطعه‌قطعه کرد و آن را میان همگان تقسیم نمود. سپس همگی با شادی و سپاس مائده عزیز خداوندی را نوش جان کردیم.

اما پس از آن، طبق وظیفه، به شرح ماجرا پرداختم و توضیح دادم که آن «مانا»ی گرامی را چگونه یافته بودم و در این راستا فرصت را از دست ندادم و بار دیگر به آنان هشدار دادم این نشانه معجزه‌آسا را به‌درستی درک کنند و قلب خود را به نور آن روشن نمایند، زیرا که خداوند لطف خود را درست همان‌گونه بر ما عرضه نموده که بر پیامبرش الیاس نیز نمایان نموده بود: خدا به همان نحو که در روزهای گرسنگی و فلاکت نان را به وسیله یک کلاغ بر آن پیامبر

فرورد آورد این نان را نیز توسط یک کلاغ به دست من رسانید، آن هم بدان سان که گویی مجبور به دیدن و یافتن آن بودم، چون اگر خواست خدا نبود من در آن حالت اندوه و بیچارگی قطعاً از کنار آن می‌گذشتم و هرگز آن را نمی‌دیدم.

در آخر و پس از آن که شکم را با طعام انباشتیم برای دعای شکرانه جمله‌ای از انجیل لوقا (۱۲: ۲۴) را انتخاب کردم، آن جا که می‌فرماید: «به کلاغ‌ها دقت کنید. آن‌ها نه می‌کارند، نه می‌دروند، نه انبار آذوقه دارند و نه طویه‌ای برای دواب. با این حال خداوند به آن‌ها غذا می‌رساند و سیرشان می‌کند و اما آیا اندیشه کرده‌اید که شما تا چه اندازه از این پرندگان بهتر و برترید؟» لیکن وا اسفا که گناهان ما باز هم ساحت خداوندی را آزرده نمود. از آن جا که لیزه عجوزه، آن طور که خیلی زود خبر یافتم، طعم طعامش را نپسندیده، غذایش را نخورده و آن را به پشت بوته‌ها پرت کرده بود، خداوند همان‌گونه که خشمش را بر قوم بنی‌اسرائیل فرورد آورد، ما را نیز به غضب خود گرفتار نمود: آن شب در تله‌هایی که گسترده بودیم تنها هفت پرنده یافتیم و صبح فردا تنها دو عدد و این بار کلاغی هم نیامد تا نانی برایمان به ارمغان بیاورد. لیزه پیر را دوباره شدیداً نکوهش کردم و به جماعت هشدار دادم این مجازات عادلانه خدا را با آغوش باز بپذیرند، عاجزانه و فراوان دعا کنند، به خانه‌های متروک خود برگردند و منتظر باشند که شاید خدای بسیار مهربان از پهنه دریا رحمت بیشتری سوی ما بفرستد. به آنان گفتم من هم شب و روز در دعاهایم به او پناه خواهم برد و برای اتم از او مدد خواهم خواست، اما برای مدتی همراه دخترم و خدمتکارم در غار خواهم ماند و از تله‌هایی که

گسترده‌ایم مراقبت خواهیم کرد به این امید که شاید خشم خداوند به رحمت تبدیل گردد و اضافه کردم که در این فاصله سعی کنند خانه کیشی مرا تا آنجا که می‌توانند تعمیر و روبه‌راه کنند تا من بتوانم در اسرع وقت دوباره در آنجا کار و زندگی کنم، علی‌الخصوص که من همیشه از سرما در عذاب بودم. آنان قول دادند سفارش مرا انجام دهند و سپس با آه و افسوس آنجا را ترک کردند. آه که اینان اکنون چه جماعت اندک و کم‌شماری بودند! از جمع امت من اکنون فقط ۲۵ نفر باقی مانده بود در حالی که جمعیت روستا همیشه از ۸۰ نفر افزون بود. دیگران همه از گرسنگی، بر اثر ضربه شمشیر دشمن و طاعون^(۲) تلف شده بودند. باری، من پس از آن برای مدتی با ذکر و دعا، تنها و غمگین در غار ماندم و فقط دختر و خدمتکارم را به روستا فرستادم تا ببینند تعمیر خانه کیشی من چقدر پیشرفت کرده است و این‌که دستنویس‌ها و کتاب‌ها دوباره جمع‌آوری و مرتب شده‌اند یا نه و نیز این‌که برایم خبر بیاورند آیا هیئتسه نجار، که او را قبلاً به روستا فرستاده بودم، تابوت‌های اجساد بر زمین مانده را آماده کرده است تا من در روزهای آینده بتوانم آن‌ها را به خاک بسپارم یا نه. سپس دوباره به سراغ تله‌ها رفتم، اما فقط یک پرنده گرفتار شده بود. بنابراین نتیجه گرفتم که غضب خدا همچنان باقی است. اما در عوض آنجا یک بوته بزرگ و زیبای توت سیاه یافتم و از آن بیش از یک چارک توت چیدم و آن‌ها را همراه پرنده صیدشده در دیگ پایه‌دار متعلق به استافر تسوتر^۱ - که نامبرده به ما فرصتی داده و

1. Staffer Zuter